

داستان های واقعی و عجیب درباره بعضی از حیوانات



محمد تقی صرفی پور



مقدمه

سپاس بیکران خداوند حکیم و صلوات فراوان بر سرور
انبیاء حضرت محمد مصطفی و اهل بیت طاهرینش

اگرچه در ظاهر حیوانات دارای عقل و شعور
نیستند و بعضی کارهایی که انجام می دهند بر اثر غریزه
است ولی در طول تاریخ حیواناتی بوده اند که گاهی
اعمالی انجام داده اند که کاملاً عاقلانه بوده است. و
باعث تعجب انسان ها می شده است.

در روایات آمده که حیوانات بهشت نمی روند جز سگ
اصحاب کهف و خر بلعم باعورا و شتر صالح (گرگ
یوسف). که هر کدام از اینها داستانی دارند.

در این کتاب به داستان هایی از حیواناتی که کارهای
عاقلانه می کردند اشاره می شود.

بهار 1402. کرمانشاه

دامنه کوه الوند

یکی از علما با عده‌ای از همراهان در حال سفر از کرمانشاه بطرف همدان بودند که شب به دامنه کوه الوند در همدان می‌رسند و تصمیم می‌گیرند که شب را در آنجا اطراق کنند. بعد که اطراف را دید می‌زنند متوجه پیرمردی می‌شوند که در دامنه کوه زندگی می‌کند. نزد او می‌روند و از او علت کوه‌نشین شدنش را می‌پرسند. او می‌گوید که مدتی است میل به عبادت در بیابان و کوه را پیدا کرده لذا چند سال است که در اینجا به عبادت مشغول است. از خاطرات او در این مدت می‌پرسند او جواب می‌دهد که شبی مشغول نماز بودم که ناگاه صدای حیوانات درنده و وحشی راشنیدم. وقتی نگاه کردم دیدم عده‌ای از حیوانات وحشی و اهلی

بطرف من می آیند. من نماز را تمام کردم و دچار وحشت
شدم. ناگاه دیدم که آنها دور مرا گرفتند و سرهای خود
را به زمین می کوبیدند و ناله می کردند. من از عمل اینها
تعجب کردم ولی بیادم آمد که امشب شب عاشورا
است و طبق روایات حیوانات هم برای امام
حسین (ع) عزاداری می نمایند. من عمامه ام را برداشتم
و شروع کردم به سر و سینه زدن و حسین
حسین کردن. ناگاه آنها هم با من هم آواز شدند
و چند ساعتی به این حالت بود تا کم کم پراکنده شدند.¹

¹ داستانهای شگفت

ماری که دست به دامان امیرالمؤمنین (ع) شد!

روزی امیرالمؤمنین (ع) بالای منبر در کوفه خطبه می‌خواند که ناگاه اژدهائی از یک سوی منبر نمودار شد و شروع کرد ببالا رفتن از منبر تا اینکه به نزدیکی امیرالمؤمنین (ع) رسید، مردم ترسیدند و خواستند او را از آن جناب دفع کنند، حضرت به ایشان اشاره کرد که دست از آن بدارند و متعرضش نشوند، چون به آن پله آخرین که امیرالمؤمنین (ع) بر آن ایستاده بود رسید، آن جناب به طرف اژدها خم شد و اژدها گردن خود را دراز کرد تا اینکه گوش حضرت را در دهان گرفت، مردم خاموش شده و از این جریان بحیرت فرو رفتند، پس آن اژدها صدایی کرد که بیشتر مردم شنیدند،

سپس از جایش پایین آمده و امیرالمؤمنین (ع) لبان
 مبارک را به هم می‌زد و اژدها گوش می‌داد، آنگاه به
 شتاب به زیر آمده و گویا زمین او را به خود فرو برد و
 امیرالمؤمنین (ع) به سخن خود بازگشته و خطبه را به
 پایان برد، چون از خطبه فارغ شد و از منبر به زیر آمد،
 مردم در گردش جمع شده و از سرگذشت اژدها و این
 جریان حیرت انگیز پرسش کردند؟ فرمود: اینگونه نبود
 که شما پنداشتید، بلکه این اژدها حکمرانی از
 حکمرانان جنیان بود که قضاوت و حکمرانی در کاری
 بر او مشتبّه و مشکل شده بود، پس به نزد من آمد و
 جویای حکم آن قضیه شد و من به او فهماندم (که چه
 باید بکند) پس مرا دعای خیر کرده و بازگشت. متن
 حدیث به شرح ذیل است: أَنَّ امیر المؤمنین ع كَانَ ذَاتَ
 يَوْمٍ يَخْطُبُ عَلَى مَنبَرِ الْكُوفَةِ إِذْ ظَهَرَ ثُعْبَانٌ مِنْ جَانِبِ
 الْمَنبَرِ فَجَعَلَ يَرْقَى حَتَّى دَنَا مِنْ امیر المؤمنین ع فَأَرْتَاعَ

النَّاسُ لِذَلِكَ وَ هَمُّوا بِقَصْدِهِ وَ دَفَعِهِ عَنِ امِيرِ الْمُؤْمِنِينَ
فَأَوْمَأَ إِلَيْهِمْ بِالْكَفِّ عَنْهُ فَلَمَّا صَارَ عَلَى الْمِرْقَاهِ الَّتِي عَلَيْهَا
امِيرِ الْمُؤْمِنِينَ قَائِمٌ أَنْحَنَى إِلَى الثُّعْبَانِ وَ تَطَاوَلَ الثُّعْبَانُ إِلَيْهِ
حَتَّى اتَّقَمَ أُذُنُهُ وَ سَكَتَ النَّاسُ وَ تَحَيَّرُوا لِذَلِكَ فَتَقَّ نَقِيْقًا
سَمِعَهُ كَثِيرٌ مِنْهُمْ ثُمَّ إِنَّهُ زَالَ عَنْ مَكَانِهِ وَ امِيرِ الْمُؤْمِنِينَ ع
يُحَرِّكُ شَفَتَيْهِ وَ الثُّعْبَانُ كَالْمُصْنَعِ إِلَيْهِ ثُمَّ أَنْسَابَ فَكَانَ
الْأَرْضَ ابْتَلَعَتْهُ وَ عَادَ امِيرِ الْمُؤْمِنِينَ ع إِلَى خُطْبَتِهِ فَتَمَمَّهَا
فَلَمَّا فَرَغَ مِنْهَا وَ نَزَلَ اجْتَمَعَ إِلَيْهِ النَّاسُ يُسْأَلُونَهُ عَنْ حَالِ
الثُّعْبَانِ وَ الْأَعْجُوبَةِ فِيهِ فَقَالَ لَهُمْ لَيْسَ ذَلِكَ كَمَا ظَنَنْتُمْ وَ
إِنَّمَا هُوَ حَاكِمٌ مِنْ حُكَّامِ الْجِنِّ التَّبَسَّتْ عَلَيْهِ قَضِيَّةٌ فَصَارَ
إِلَى يَسْتَفْهَمُنِي عَنْهَا فَأَفْهَمْتُهُ إِيَّاهَا وَ دَعَا لِي بِخَيْرٍ وَ
أَنْصَرَفَ.^٢

² (الإرشاد في معرفته حجج الله على العباد، ج 1، ص:
348/ ذكر نحوه الصفار في بصائر الدرجات: 7/ 117،
والمسعودي في اثبات الوصية: 129، و ابن شاذان في

اسب امام حسین (ع) بنام ذوالجناح

در کتاب بحار الانوار روایت کرده است که:

«در وقت شهادت حضرت امام حسین (ع)، در میان زمین و آسمان غبار شدید تیره کننده ای ظاهر شد و باد سرخی در میان آن می وزید، و هوا به نحوی تیره و تاریک گردید که چشم هیچ چیز را نمی دید؛ تا اندازه ای که قوم گمان کردند که عذاب الهی بر ایشان نازل شده، و به قدر ساعتی به همان حال باقی ماندند و همه متحیر و سرگردان ماندند که آیا عاقبت امر به کجا خواهد

الفضائل: 71، و انظر إحقاق الحقّ 8: 732 نقله عن ابن

حسنویه فی در بحر المناقب المخطوط: 121، و

القوشجی فی شرح تجرید العقائد: 370، و نقله العلامة

المجلسی فی البحار 39: 20/178)

کشید. چون هوا کمی روشن شد، دیدند اسب حضرت را با زین واژگون از میان گرد و غبار شیهه زنان و ناله کنان پیدا شد و به جانب قتلگاه روانه گردید. چشم پسر سعد که بر او افتاد، امر کرد که او را بگیرند و به نزد او برند - و آن از اسب های خوب رسول خدا(ص) بود - پس سوارانی چند و بسیار، به امر آن بی ایمان، اطراف آن حیوان را گرفتند و خواستند که او را بگیرند، و آن حیوان گاهی لگد می زد و گاهی دندان می گرفت، تا اینکه جمعی از آن اشقیا را به قتل رسانید.^۳

ابن شهر آشوب گفته:

«چهل نفر از پیادگان ایشان را بدار البوار فرستاد و سواران بسیاری از آن کافران را بر خاک هلاک انداخت. ابن سعد ملعون فریاد کرد که: وای بر شما!

³ حار الانوار، ج 45، ص 60.

دور شوید از او و او را به حال خود گذارید تا ببینم چه اراده ای دارد. چون آن حیوان از شرّ آن منافقان ایمن شد، صیحه زنان و فریاد کنان در میان آن کشتگان می گردید و نعش صاحب خود را می طلبید. چون صاحب خود را کشته و در خاک و خون آغشته دید، آن بدن طیب را بوئید و بوسید، و بعد از آن پیشانی خود را به خون آن بزرگوار رنگین کرد، و پی در پی ناله می زد، مانند زن فرزند مرده».^۴

گویند در پاکستان شیعیانی هستند که اسم اسبی را ذوالجناح بنام اسب امام حسین می نامند. بعد زنانی که دارای اولاد نمی شوند از زیر این اسب به ان طرف می روند و به معجزه الهی صاحب اولاد می شوند. و محمد علی جناح رهبر پاکستان هم اینگونه متولد شده است.

⁴ مناقب، ج 4، ص 58.

شتر امام سجاد (ع)

امام صادق علیه السلام فرمود: حضرت زین العابدین علیه السلام شتری داشت که بر اساس بعضی از روایات بیست و دو بار با او به حج رفته بود، اما در تمامی این مدت حتی یک ضربه تازیانه هم به او نزده بود. امام در شب شهادت خود سفارش کرد به این شتر رسیدگی شود.

وقتی امام به شهادت رسید، شتر یکسره به سوی

قبر مطهر امام رفت، در حالی که هرگز قبر

امام را ندیده بود. خود را به روی قبر انداخت

و گردن خود را بر آن می زد و اشک از چشم

هایش جاری شده بود.

.خبر به حضرت امام باقر علیه السلام رسید

امام کنار قبر پدر رفت و به شتر گفت: «آرام

».باش. بلند شو. خدا تو را مبارک گرداند

شتر بلند شد و برگشت ولی پس از اندکی باز

به قبر برگشت و کارهای قبل را تکرار کرد

امام باقر باز آمد و او را آرام کرد ولی بار سوم

فرمود: «او را رها کنید! او می‌داند که از دنیا

»خواهد رفت

سه روز نگذشت که شتر از دنیا رفت.^۵

^۵ بحار الانوار، ج ۴۶، ص ۱۴۷ و ۱۴۸،

نهنگ با امام سجاد علیه السلام سخن گفت!

ابن شهر آشوب در کتاب مناقب از ابو حمزه ثمالی نقل

می کند:

روزی نزد امام سجاد (ع) بودم که عبدالله بن
عمر آمد و گفت: ای فرزند حسین. شما گفته اید: یونس که
گرفتار ماهی شد و آن مصایب را دید بخاطر این بوده که
وقتی ولایت جدم بر او عرضه شد توقف
کرد و دچار تردید شد؟ فرمود: بلی مادر! به عزایت
بنشینند! {احتمالا این کلام به خاطر حالت توهین
آمیز و تمسخر او بود} عرض کرد: آن رابه من نشان بده
اگر راست می گویی؟ امام سجاد (ع) دستور داد که او و من
چشمهای خود را بادستمالی ببندیم. و بعد از مدتی
فرمودند: چشم خود را باز کنید! ناگاه دیدیم
کنار دریا هستیم و آب بشدت موج می زند. عبدالله بن

عمر به وحشت افتاد و عرض کرد: ای سرور من! خونم به
گردن شما است! شما را به خدا جان مرا حفظ کنید. امام
چهارم سجاد (ع) فرمودند: از من دلیل و برهان
خواستی؟ عبدالله دوباره گفت: اگر راست می گوئید به من
نشان دهید؟ امام (ع) آن ماهی را صدا زد . فوراً ماهی
بزرگی سر خود را از دریای بیرون آورد که مانند کوهی
بزرگ بود و می گفت: لَبِیکَ لَبِیکَ یا ولی الله (من
در خدمت من چه می فرمایید ای ولی
خدا؟) امام (ع) فرمود: تو کیستی؟ ماهی عرض کرد: ای
سرور من! من ماهی یونس هستم . فرمود: قصه ی یونس
را برای ما تعریف کن . ماهی عرض کرد: خداوند تبارک
و تعالی از زمان حضرت آدم تا جدت خاتم انبیاء هیچ
پیغمبری را به رسالت مبعوث نفرمود مگر اینکه ولایت
شما اهل بیت را بر او عرضه داشت. هر کدام از آنها پذیرفت
سالم ماند و از گرفتاری رها شد، ولی هر کدام توقف

و تردید کرد گرفتار شد. آدم گرفتار نافرمانی
شد، نوح دچار طوفان دریا شد، ابراهیم گرفتار آتش
شد، یوسف به زندان افتاد، ایوب مبتلا به انواع
بلاها شد، داوود آن خطار امر تکب
شد، تازمان یونسفرار رسید، خداوند تبارک و تعالی به
او وحی فرمود: ای یونس! ولایت امیر المومنین
علی (ع) و امامان از نسل او را بپذیر. یونس عرض
کرد: چگونه کسی را که ندیده ام و شناخته ام ولایتش
را قبول کنم؟ و از میان قوم خود (غضبناک) بیرون
رفت. خداوند تبارک و تعالی به من دستور داد که یونس
را بیلعم ولی استخوانهای او را سست و ضعیف نکنم بلکه
سالم نگه دارم، مدت چهل شبانه روز در شکم من
ماند و در میان دریا و تاریکی های سه گانه صدامیزد: (لا اله
الا انت انی كنت من الظالمین) جز تو خدایی یکتا و یگانه
نیست، تو پاک و منزهی و من از ستمکارانم؛ ولایت

امیرالمومنین علی(ع) وامامان از فرزندان او را قبول
کردم. پس چون به ولایت شما ایمان آورد پروردگار عالم
دستور داد تا او را در ساحل دریای بندازم^۶

گرگی که با امام باقر علیه السلام حرف زد!

«محمد بن مسلم می گوید که در راه مکه و مدینه همراه
امام باقر (علیه السلام) بودم که ناگهان گرگی از سر
کوه پایین آمد و نزد امام (علیه السلام) آمد و بعد از
ادای احترام، سخنی را با ایشان در میان گذاشت. امام به
او فرمود که من خواسته‌ات را انجام دادم و گرگ آنجا
را ترک کرد. من از امام (علیه السلام) پرسیدم که
درخواست این گرگ چه بود؟ امام (علیه السلام)
فرمود: او به من گفت که زایمان جفتم دشوار شده و

^۶ جایگاه اهل بیت در جهان هستی

دعا کن که آسان تر بزاید و قول می‌دهم که پیروان تو از نسل من در امان باشند. من هم برایش دعا کردم».^۷

داستان معروف ضامن آهو

صیادی در بیابانی قصد شکار آهوایی می‌کند و آهو شکارچی را مسافت متناهی به دنبال خود می‌دواند و عاقبت خود را به دامن حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام که اتفاقاً در آن حوالی تشریف فرما بوده است، می‌اندازد.

صیاد که می‌رود آهو را بگیرد، با ممانعت حضرت رضا علیه السلام مواجه می‌شود. ولی چون آهو را صید و حق

⁷ صائر الدرجات فی فضائل آل محمد ص، محقق و مصحح: کوچه

باغی، محسن بن عباسعلی، ج 1، ص 351

شرعی خود می‌داند، در مطالبه و استرداد آهو مبالغه و پافشاری می‌کند. امام حاضر می‌شود مبلغی بیشتر از بهای آهو، به شکارچی بپردازد تا او آهو را آزاد کند. شکارچی نمی‌پذیرد و به عرض می‌رساند: الا و بالله، من همین آهو را که حق خودم است، می‌خواهم و لا غیر... و آن وقت آهو به زبان می‌آید و سخن گفتن آغاز می‌کند و به عرض امام می‌رساند که من دو بچه شیری دارم که گرسنه‌اند و چشم به‌راه‌اند که بروم و شیرشان بدهم و سیرشان کنم. علت فرارم هم همین است و حالا شما ضمانت مرا نزد این ظالم بفرمایید که اجازه دهد بروم و بچگانم را شیر دهم و برگردم و تسلیم صیاد شوم... حضرت رضا علیه السلام هم ضمانت آهو را نزد شکارچی می‌فرماید و خود را به صورت گروگانی در تحت تسلط شکارچی قرار می‌دهد. آهو می‌رود و به سرعت با آهو بچگان باز می‌گردد و خود را تسلیم شکارچی می‌کند.

شکارچی که این وفای به عهد را می‌بیند، منقلب
می‌گردد و آن گاه متوجه می‌شود که گروگان او،
حضرت علی بن موسی الرضا صلوات الله علیه است.
بدیهی است فوراً آهو را آزاد می‌کند و خود را به دست
و پای حضرت می‌اندازد و عذر می‌خواهد و پوزش
می‌طلبد. حضرت نیز مبلغ متناهی به او مرحمت
می‌فرماید و به علاوه، تعهد شفاعت او را در قیامت نزد
جدش می‌کند و صیاد را خوشدل روانه می‌سازد. آهو
هم که خود را آزاد شده حضرت می‌داند اجازه
مرخصی می‌طلبد و به سراغ لانه خود می‌دود^۸

^۸ شیخ صدوق، عیون اخبار الرضا، ج ۲، ص ۲۸۵، جهان،
۱۳۷۸ق.

خر بلعم باعورا

از حضرت امام رضا علیه السلام نقل شده است : وقتی که فرعون حضرت موسی علیه السلام را تعقیب می کرد به بلعم باعورا گفت: دعا کن تا خدا موسی را نگهدارد بلعم تصمیم گرفت دعا کند و برای این منظور سوار بر خر خود شد تا به تعقیب موسی پردازد ولی خر او امتناع کرد. بلعم هر کاری کرد نتوانست خر را به پیش ببرد و آن را بسیار زد و در اثر آن زدن، خر مرد .

بلعم پس از این حادثه از درگاه خدا مطرود شد. در روایت است : از حیوانات تنها سه حیوان به بهشت داخل می شوند: خر بلعم ، سگ اصحاب کهف و گرگ یوسف (بحار الانوار، ج 14، ص 423)

تفسیر قمی از امام رضا علیه السلام نقل می کند: اسم اعظم الهی به بلعم باعورا که از زهاد و عابدان بود داده

شد و او بواسطه آن اسم مستجاب الدعوه گشت، اما به
فرعون تمایل یافت و زمانی که فرعون در طلب حضرت
موسی با اصحاب خود روان بود از کنار او گذشت و به
او گفت: موسی و یارانش را نفرین کن تا زندانی ما
شوند، بلعم باعورا هم سوار بر الاغ خود شد تا در طلب
موسی علیه السلام حرکت کند، الاغ او از رفتن امتناع
کرد، بلعم باعورا الاغ را ضربه ای زد، الاغ به خواست
خدا به سخن درآمد و گفت: وای بر تو، آیا من را برای
این که نمی خواهم همراه تو بیایم تا پیامبر خدا و قوم
مؤمن او را تعقیب و نفرین کنی، کتک می زنی؟ اما
بلعم باعورا آنقدر آن حیوان را تازیانه زد که به قتل
رسید و خداوند هم اسم اعظم خود را از زبان او جدا
کرد. در همین رابطه خدای تعالی می فرماید: «فَأَسْلَخَ
مِنْهَا فَاتَّبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْغَاوِينَ وَلَوْ شِئْنَا لَرَفَعْنَاهُ بِهَا
وَلَكِنَّهُ أَخْلَدَ إِلَى الْأَرْضِ وَاتَّبَعَ هَوَاهُ.... و بخوان بر این

مردم (بر قوم یهود) حکایت آن کس (بَلْعَم باعور) را
که ما آیات خود را به او عطا کردیم، و او از آن آیات
بیرون رفت و شیطان او را تعقیب کرد تا از گمراهان
عالم گردید..». [قصص الأنبياء (قصص قرآن)، ص ۴۵۲].

داستان سگ اصحاب کهف

اگر چه بعضی از سگ‌ها ترسناکند ، امّا چون خداوند آنها را برای نگهبانی آفریده است ، برای ما انسان‌ها مفیدند . بعضی از آنها خیلی هم با وفا هستند . جالب است بدانی تقریباً همه‌ی حیوانات از سگ‌ها می‌ترسند . امّا یکی از این سگ‌ها در طول تاریخ آن چنان معروف گشت که در بعضی از کتاب‌های داستان و همین‌طور در کتاب مقدس ما مسلمانان از او یاد شده است و به خاطر خدمتی که به جمعی از مؤمنین کرد ، شهرت یافت .

آن سگ معروف « سگ اصحاب کهف » نام دارد . اصحاب کهف (یعنی یاران غار) ، از درباریان پادشاهی ستمگر بودند که به همراه یک چوپان و همین سگ قصّه‌ی ما به غاری رفتند و مدت زیادی را آنجا در خواب به سر بردند .

امّا داستان آنان به این شرح است

پادشاه ستمگری به نام « دقیانوس » در کشور خود حکومت می کرد . او با مؤمنان و خداپرستان مخالف بود و آنها را اذیت و شکنجه می کرد و حتی می کشت . او خود را خدای آنها معرفی می کرد و آنها را وادار به . پرستیدن خود می نمود

دقیانوس شش وزیر داشت که مردانی باهوش و با ایمان بودند ولی ایمان خود به خدای یگانه را از پادشاه مخفی می کردند . این وزیران دقیانوس که از ظلم و ستم او و زندگی در جائی که پر از کفر و بت پرستی است خسته شده بودند و همین طور دوست داشتند در محلی آرام به عبادت خدای واقعی مشغول شوند ، تصمیم گرفتند این زندگی راحت و پر از ناز و نعمت را ترک کنند و از . شهر بیرون بروند

آنان مخفیانه از شهر بیرون رفتند چرا که اگر پادشاه متوجه فرار آنها می شد و می فهمید که آنها خدا پرستان واقعی هستند ، آنها را می کشت . اما دوست خوبم ، آیا

مگر خداوند دوست و یاور آدم‌های با ایمان نیست ؟ در

• ادامه داستان پاسخ این سؤال را می‌فهمیم

آنان پس از این که راه زیادی را پیمودند و خسته ، تشنه

و گرسنه شدند ، به چوپانی رسیدند و از او خواستند

• مقداری آب و غذا به آنها بدهد

چوپان پس از پذیرایی از آنها ، از حال و روزشان پرسید

و این که می‌خواهند به کجا بروند . آنها تمام ماجرای

خود را برای او تعریف کرده و گفتند که قصد دارند

• برای عبادت پروردگار به غاری بروند

دوست عزیز ، فکر می‌کنی چرا آنها « غار » را انتخاب

کردند ؟

بله ، چون اولاً در غار از دست سربازان دقیانوس که

همه جا دنبال آنها می‌گشتند در امان بودند و ثانیاً غار

محل آرام و راحتی برای عبادت و صحبت با خداوند

است و آنها می‌توانستند بدون مزاحمت دیگران با

• خداوند راز و نیاز کنند

خلاصه ، چوپان پس از شنیدن حرف های آنان گفت :
« اجازه بدهید من هم همراه شما بیایم چون من هم مثل
» . شما خدای واقعی را قبول دارم

چوپان ، گوسفندانی که نزد او بود را به صاحبش رسانید
و برگشت . اما او تنها برنگشته بود اگر گفتم همراه او
که بود ؟

بله ، به همراه او سگ گله و نگهبان گوسفندان نیز آمده
بود . وقتی آنان نگاهشان به سگ افتاد گفتند : «

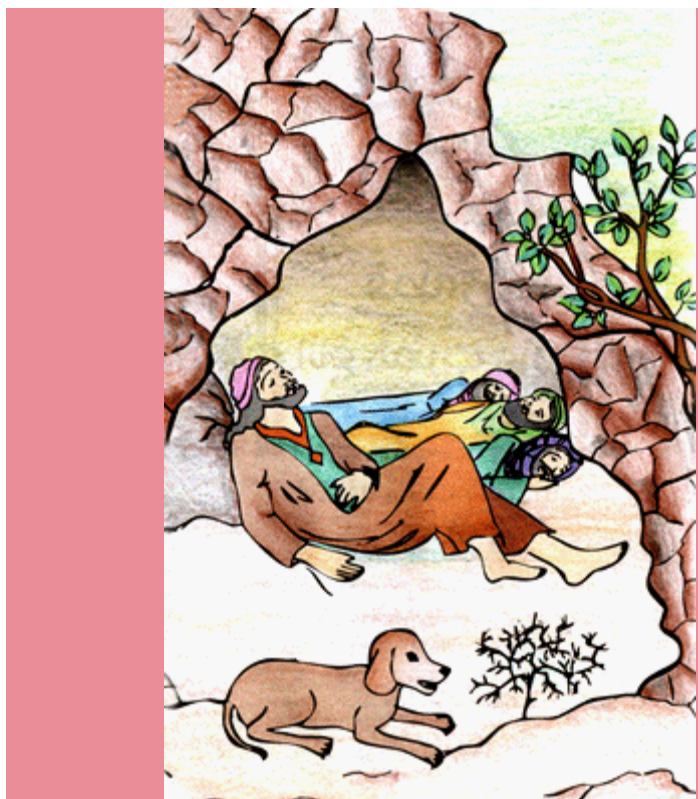
می ترسیم او با سر و صدای خود ، راز ما را فاش کند » .
اما هر چه قدر خواستند او را از خود دور کنند حاضر

نشد . شاید در دلش می گفت : ای مومنان ، من هم
می خواهم از طرف خدا برای نگهبانی شما همراهتان
بیایم و از شما باشم ، مرا همراه خود ببرید که برایتان

. « فایده دارم

این هفت نفر به همراه آن سگ به راهشان ادامه دادند تا
اینکه به کوهی رسیدند . از کوه بالا رفتند و وارد غاری

بزرگ شدند و در حالی که هر کدام در گوشه‌ای از
غار به استراحت پرداختند ، دعا کردند : « خدایا به ما
لطف فرما و کمک کن ما به راه راست هدایت شویم »
• و از شدت خستگی به خواب رفتند



اما سنگ مهربان قصه‌ی ما که مأمور نگهبانی آنان بود از اینجا مأموریتش شروع شد. او دم غار پاهای خود را باز کرد به شکلی که دشمنان (مثلاً حیوانات درنده) اگر او را می‌دیدند می‌ترسیدند و فرار می‌کردند و در این حالت به خواب رفت. حتی اگر کسی هم وارد غار می‌شد، از آدم‌های داخل غار می‌ترسید و فرار می‌کرد چون چشمانشان باز بود و ظاهری ترسناک پیدا کرده بودند. این لطف خدا بود که آنها از شر دشمنان در امان باشند.

دوست عزیزم، عجب خواب سنگینی! چه قدر این خواب طول کشید؟

یک روز، دو روز، یک هفته، یک ماه، دو ماه، یک سال؟ دو سال.... این خواب 300 سال یعنی بیش از صد هزار روز طول کشید. البته آنها نمُرده بودند، بلکه خواب سنگینی آنان را فرا گرفته بود. حتی هر چند روزی آنان از این پهلوی به آن پهلوی می‌شدند تا بدنشان

نیوسد . غار آنان طوری بود که آفتاب داخل آن
نمی‌تابید تا بدنشان را اذیت کند . شاید این چنین خوابی
به نظر عجیب باشد ، اما برای خدای بزرگی که قدرت
• هر کاری را دارد این کار بسیار آسان است
خبر بیرون رفتن این گروه از شهر ، همه جا پیچید .
دقیانوس از این خبر بسیار عصبانی شده بود . مأموران
پادشاه هر کجا گشتند اثری از آنان پیدا نکردند . ولی
این داستان اسرار آمیز در تاریخ نوشته شد و مردم نسل
به نسل برای هم دیگر از کار خوب آنها تعریف کردند
و یاد مردان خدا را زنده نگه داشتند و به این ترتیب
• 300 سال گذشت

در این سیصد سال پادشاه ستمگر از دنیا رفت و
حاکمان خدا پرست جای او را گرفتند و بیشتر مردم نیز
پیرو دین حضرت عیسی (ع) شدند . البته باید بدانید
این داستان بعد از پیامبری حضرت عیسی (ع) و سال‌ها
• قبل از ولادت پیامبر اکرم (ص) اتفاق افتاده است

بالاخره اصحاب کهف از خواب بیدار شدند . سگ
نگهبان هم از خواب طولانی بیدار شد . آنها که
نمی دانستند چه اتفاقی افتاده ، از هم پرسیدند : « ما چه
قدر در خواب بودیم ؟ » بعضی گفتند : « یک روز یا
قسمتی از روز . اما خدا بهتر می داند ما چه قدر خوابیده
» ایم .

آنها چون به شدت احساس گرسنگی می کردند ، یک
نفر از خودشان را با مقداری پول به شهر فرستادند تا
غذایی تهیه کند . ولی به او سفارش کردند مواظب باشد
که هم غذای حلال و پاکیزه ای تهیه کند و هم کسی او
را نشناسد ، چون ممکن است اگر از وضع آنها آگاه
شوند ، آنها را اذیت کنند یا به دین خودشان (بت
. پرستی) برگردانند

از گفتگوی آنها پیدا بود که تصور می کردند هنوز
. دقیانوس زنده است و سربازان او دنبال آنان می گردند
به هر حال آن دوست غارنشین وارد شهر شد و از وضع

شهر بسیار تعجب کرد . ساختمانها ، قیافه‌ی مردم شهر ،
طرز لباس پوشیدن آنها و بسیاری از چیزهای دیگر
عوض شده بود . با خود گفت : « خدایا اشتباه نیامده‌ام ؟
آیا خواب می‌بینم ؟! چرا شهر در یک روز این قدر به
» هم ریخته است ؟

او به مغازه‌ای رفت و غذایی خرید . وقتی پول غذا را
پرداخت ، فروشنده به سکه‌ای که مال 300 سال پیش
بود نگاه کرد و با تعجب پرسید : « این سکه را از کجا
آورده‌ای ؟ نکند گنجی از صدها سال پیش پیدا
کرده‌ای ؟ » مرد هم پاسخ داد : « من همین دیروز این
. » پول را با خود از شهر بیرون بردم

از بگو مگوی آن دو نفر ، کم کم بقیه‌ی مردم هم با خبر
شدند و شاید خبر به مأمورین حکومت و حاکم شهر که
مردی خداپرست بود رسید و پس از تحقیق و بررسی
بالاخره فهمیدند که این مرد یک نفر از همان مردان با
ایمانی است که صدها سال پیش از شهر خارج شدند و

دیگر خبری از آنها نشد . البته مردم فکر می کردند آنها
. دیگر مرده اند

شاید نام آنها را 300 سال قبل که از شهر رفته بودند ،
روی لوحی نوشته بودند و در دربار حاکم نگهداری
می کردند ، که با دیدن این اوضاع ، آن لوح را آوردند
و نام آن مرد از یاران غار را مشاهده کردند و به این
. ترتیب مطمئن شدند که او از اصحاب کهف است

مرد غارنشین به سرعت به غار بازگشت و دوستان خود
را از ماجرا آگاه کرد . آنها بسیار تعجب کردند . اما در
این زمان که آنها همه ی فرزندان ، اقوام و دوستان خود
را از دست داده بودند و هیچ کس از یاران گذشته را
نداشتند و شاید نمی خواستند در بین مردم معروف شوند
، با همفکری هم تصمیمی گرفتند . آنها همگی از خدا
. خواستند که از این جهان بروند

دعای آنها پذیرفته شد و آنان در همان غار از دنیا رفتند
. مردم که پس از پی بردن به آن ماجرا به دنبال آنها

آمده بودند ، وقتی به غار رسیدند و دیدند اصحاب
کهف از دنیا رفته اند ، متوجه شدند که خداوند
گوشه‌ای از نشانه های قیامت را به آنها نشان داده است

▪ مردم در آن زمان دو گروه بودند . گروهی خداپرست و

▪ دین دار و گروهی بی دین و کافر

گروه خداپرست پس از گفتگوهای زیاد و درگیری با

گروه کافر و مخالفت آنها ، تصمیم گرفتند به یاد بود

▪ این مردان خداپرست مسجدی در کنار غار بسازند

اما دوست عزیز ، این قصّه یکی از نشانه های قیامت

است . خداوندی که می تواند انسان هایی را که 300

سال در خواب بوده اند بیدار کند ، می تواند همه‌ی

انسان ها را پس از مرگ از یک خواب طولانی بیدار

▪ نماید و به حساب آنها رسیدگی کند

به نظر شما اگر این سگ باوفا در طول سال هایی که

اصحاب کهف در غار بودند در کنار آنها نبود چه
می شد؟^۹

پسر نوح با بدان بنشست

خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند

پی مردمان گرفت و مردم شد

مرحوم حجه الاسلام کافی منبری معروف فرمود وقتی
این حدیث را خواندم که سگ اصحاب کهف به
بهشت می رود گریه کردم و گفتم نکند سگ اصحاب
کهف بهشت برود و من کافی را جهنم ببرند!

داستان هدهد سلیمان

حضرت سلیمان علیه السلام یکی از پیامبران بزرگ خداست. او هم پیامبر بود و هم حاکم و فرمانروای مردم. خداوند قدرت های زیادی به او داده بود. مثلاً باد را به فرمان او در آورده و زبان پرندگان و حیوانات را به او آموخت و جن ها در اختیار او بودند و هر چه او می گفت انجام می دادند. به دستور او به اعماق دریاها می رفتند و برایش مروارید و مرجان بیرون می آوردند. حضرت سلیمان ارتش منظم و بزرگی داشت. این ارتش از بخش های مختلف تشکیل می شد. از جمله سپاه پرندگان که هدهد رئیس این سپاه و مسئول اطلاعات و اخبار بود.

روزی حضرت سلیمان از سپاه پرندگان دیدن کرد، اما هدهد را در میان آن ها ندید. پرسید: هدهد کجاست؟

کسی جواب نداد... حضرت سلیمان به خاطر این که
هدهد بدون اجازه ی او غیبت کرده و به جایی رفته بود،
خیلی ناراحت شد و گفت: اگر دلیل قابل قبولی برای
غایب بودنش نداشته باشد، او را مجازات خواهم کرد.

وقتی هدهد برگشت، پرنده ها به او گفتند: سلیمان از
دست ناراحت است. گفت که اگر غیبت تو از روی بی
توجهی یا بازی بوده باشد، مجازات می کند.
هدهد به سرعت به پرواز درآمد و نزد سلیمان رفت.
وقتی هدهد به نزد سلیمان رسید، گفت: ای پیامبر
بزرگوار ... به سرزمین سبا (یمن فعلی) رفته بودم. در آن
جا زنی را دیدم که حاکم آن سرزمین بود. آن ها
مردمی ثروتمند هستند و تخت سلطنتی بزرگی دارند،
اما با وجود این که خدای مهربان به آن ها همه چیز داده
است، به خدا ایمان ندارند. آن ها خورشید را خدای
خود می دانند و آن را پرستش می کنند.

حضرت سلیمان گفت: خواهیم فهمید که راست می گویی یا نه! این نامه را از طرف من به آن ها برسان و بین چه واکنشی از خودشان نشان می دهند.

هدهد رفت و نامه ی حضرت سلیمان را در اتاق ملکه ی سبا انداخت.

ملکه سبا، وزیران و بزرگان دربار را جمع کرد و به آن ها خبر داد که حضرت سلیمان برایش نامه ای فرستاده و از او خواسته که دست از خورشید پرستی بردارد و به جای آن به خدا ایمان بیاورد و بر او سجده کند.

بزرگان دربار ملکه ی سبا گفتند: با سلیمان می جنگیم! اما ملکه ترسید که در این جنگ شکست بخورد، از این رو به جای جواب دادن به نامه ی حضرت سلیمان، هدیه ای برایش فرستاد. ولی سلیمان هدیه را پس فرستاد و پیغام داد که به زودی با لشگری فراوان به

سویشان حرکت می کند.

وقتی پیغام سلیمان به ملکه رسید، خودش نزد حضرت سلیمان رفت و با تعجب دید که تخت سلطنت او در قصر سلیمان است و آن حضرت با قدرتی که خداوند به او داده، آن تخت را به دربار خود انتقال داده است. چون ملکه ی سبا این معجزه و معجزه های دیگری را به چشم خود دید، به خدای یکتا ایمان آورد.

...و این چنین بود که هدهد زیبا نقش زیادی در ایمان آوردن مردم سرزمین سبا (یمن فعلی) و روی گرداندن آن ها از خورشید پرستی داشت. سلیمان هم چون دانست که او راست گفته است، از وی خوشنود و راضی شد¹⁰.

¹⁰ برگرفته شده از www.tabas-pishfar.ir

شکایت مار از سلیمان علیه السلام و مسؤولیت خطیر وقف

روزی یک مار نزد سلیمان علیه السلام آمد و گفت:
فلان شخص دو فرزندم را کشته است، از شما تقاضا
دارم او را به عنوان قصاص اعدام کنید.

سلیمان علیه السلام فرمود: انسان مسلمان را به خاطر
کشتن مار نمی کشند.

مار گفت: ای پیامبر خدا، در این صورت از شما می
خواهم که او را سرپرست اوقاف کنید تا (بر اثر عدم
مراقبت در اجرای صحیح موقوفه) وارد دوزخ گردد،
آن گاه در دوزخ با مارهای آن جا از او انتقام بگیرم.¹¹

¹¹ زهر الربیع، ص 11.

این روایت بیانگر آن است که مسئولیت سرپرستی چیزی که وقف شده بسیار خطر و دشوار است. کسانی که چنین مسئولیتی را می پذیرند باید به طور کامل متوجه باشند که در پرتگاه آتش دوزخ قرار گرفته اند، مبادا در مورد اجرای صحیح آن موقوفه، کوتاهی یا سهل انگاری کنند، که کیفرش بسیار شدید و طاقت فرسا است.

ابوذر و شیری که نگهبان گوسفندانش شد!

در کتاب مجموعه ورام به نقل از امام حسن عسکری (ع) و او از پدرش امام هادی و آن حضرت نیز از پدرش امام جواد، چنین نقل نموده است:

ابوذر غفاری، از بهترین اصحاب رسول خدا (ص)

در نزد آن حضرت بود. او روزی شرفیاب حضور پیغمبر گردید و عرضه داشت: من گوسفندانی دارم که به شصت عدد می رسند و خوش ندارم که خودم آنان را به صحرا ببرم و از حضور شما جدا گردم، از طرفی از سپردن آن گوسفندان، به دست دیگری ناراحتم و میل ندارم که آن ها را، به شبانی واگذارم؛ چه آن که می ترسم که درباره آن ها ظلم کرده و رعایت حال آنان را نکند؟

رسول خدا (ص) فرمود: «تو خودت آن ها را به «صحرا ببر تا تحت مراقبت خودت باشند ابوذر، رهسپار صحرا شد و گوسفندانش را همراه خود سوق داد؛ ولی روز هفتم بود که به مدینه آمد و شرفیاب حضور رسول الله (ص) گردید. پیغمبر (ص) به او فرمود: «یا اباذر! با گوسفندانت چه کردی؟» عرض کرد: یا رسول الله! داستان عجیبی

دارند.

فرمود: چیست؟

عرض کرد: من در آن جا مشغول نماز بودم که ناگهان گرگی رو به گوسفندان آورد و به سوی آنان جهید، من پیش خود گفتم: ای خدا، نمازم! ای خدا، گوسفندانم! و عاقبت، نماز را بر گوسفندان ترجیح داده و هم چنان سرگرم عبادتم بودم. آن گاه شیطان در قلبم وسوسه می کرد که: ای ابوذر! چه می کنی، اگر گرگ به گوسفندان بجهد و در حالی که تو سرگرم و مشغول نمازی، همه آن ها را هلاک می کند و چیزی که با آن زندگی تو اداره می شود و با آن امرار معاش می کنی، باقی نگذارد؟

من در برابر این وسوسه های شیطانی گفتم: بقی توحید الله، والإیمان بمحمد رسول الله (ص)، و موالاه أخیه سید الخلق بعده علی بن أبی طالب، و موالاه

الأئمة الطاهرين من ولده، و معاده أعدائهم؛ وكلّما
فات من الدنيا بعد ذلك سهلٌ: من در آن هنگام،
توحید و پرستش خدا و ایمان به محمد بن عبدالله و
دوستی برادرش علی بن ابی طالب و دوستی ائمه
طاهرين از فرزندان او و نیز دشمنی با دشمنان آن
ها را دارم و با وجود این ها هر چه از دنیا از کف
من برود و نابود شود، سهل و آسان است.
خلاصه، من به نماز خود مشغول شدم و به خاطر
گوسفندان، دست از عبادت برنداشتم. در این اثنا،
گرگی آمد و گوسفندی را گرفته و برد، من هم
کاملاً فهمیدم. سپس شیری پیدا شد و رو به آن
گرگ آورده و او را دو قطعه کرد و آن گوسفند را
رها کرد و به گله گوسفندان برگردانید، سپس آن
شیربه قدرت الهی، زبان گشود و فریاد زد: ای
ابوذر! مشغول نمازت باش؛ زیرا که خداوند، مرا

موکل گوسفندان تو گردانیده تا نماز تو انجام شود.

از این صحنه، آن قدر تعجب بر من دست داده بود
که جز خدا کسی نمی داند. در این حالت، رو به
نماز آوردم و دیدم بار دیگر آن شیر نزدیک آمد و
گفت: برو به سوی محمد (ص) و سلام برسان و او
را خبر ده که خداوند رفیق تو را که نگهبان
شریعت تو است گرامی داشته و شیری را موکل
حفظ و حراست گوسفندانش نموده است.
آن گاه، تمام حاضرین مجلس رسول الله (ص) از
شنیدن این داستان شگفت انگیز، متعجب شدند و
بر ایمانشان افزوده شد.^{۱۲}

کریمی جهرمی، علی. شهید ربذه ابوذر غفاری، قم: انتشارات مهر استوار^{۱۲}.

داستانی از وفای سگ بصورت شعر

علامه مجلسی در جلد 14 بحار ، داستانهای عجیبی در
باب وفای سگ و فدا کردن خودش را برای صاحبش
نقل نموده است و چون در این چند داستان از حیا و
وفای سگ و قیاس به حال انسان و بی حیایی و بی
وفایش ذکری شد ، مناسب است داستانی را که جناب
شیخ بهائی علیه الرحمه به نظم درآورده اینجا نقل شود

شعر

عابدی در کوه لبنان بد مقیم *** در بن غاری چو
اصحاب رقیم

روی دل از غیر حق برتافته *** گنج عزت را ز عزلت
یافته

روزها می بود مشغول صیام *** یک ته نان می
رسیدش وقت شام

نصف آن شامش بدی نصفی سحور *** وز قناعت
داشت در دل صد سرور

بر همین منوال حالش می گذشت *** نامدی از کوه
هرگز سوی دشت

از قضا یک شب نیامد آن رغیف *** شد زجوع آن
پارسا زار و نحیف

کرد مغرب را ادا وانگه عشا *** دل پر از وسواس در
فکر غذا

بسکه بود از بهر قوتش اضطراب *** نه عبادت کرد
عابد شب نه خواب

صبح چون شد ز آن مقام دلپذیر *** بهر قوتی آمد آن
عابد به زیر

بود یک قریه به قرب آن جبل *** اهل آن قریه همه
گبر و دغل

عابد آمد بر در گبری ستاد *** گبر او را یک دو نان
جو بداد

عابد آن نان بستد و شکرش بگفت *** وز وصول
طعمه اش خاطر شگفت

کرد آهنگ مقام خود دلیر *** تا کند افطار بر خبز
شعیر

در سرای گبر بد گر گین سگی *** مانده از جوع
استخوانی و رگی

پیش او گر خط پر گاری کشی *** شکل نان بیند
بمیرد از خوشی

بر زبان گر بگذرد لفظ خبر *** خبز پندارد رود

هوشش ز سر

کلب در دنبال عابد پو گرفت *** از پی او رفت و

رخت او گرفت

زان دو نان عابد یکی پیشش فکند *** پس روان شد تا

نیاید زو گزند

سگ بخورد آن نان و از پی آمدش *** تا مگر بار

دیگر کا زاردش

عابد آن نان دیگر دادش روان *** تا که باشد از

عذابش در امان

کلب آن نان دگر را نیز خورد *** پس روان گردید از

دنبال مرد

همچو سایه از پی او می دوید *** عف و عف می
کرد رختش می درید

گفت عابد چون بدید این ماجرا *** من سگی چون تو
ندیدم بی حیا

صاحبت غیر از دو نان چیزی نداد *** وان دونان را
بستدی ای کج نهاد

دیگرم از پی دویدن بهر چیست *** وین همه رختم
دریدن بهر چیست

سگ به نطق آمد که ای صاحب کمال *** بی حیا من
نیستم چشمی به مال

هست از وقتی که من بودم صغیر *** مسکنم ویرانه
این گبر پیر

گوسفندش را شبانی می کنم *** خانه اش را پاسبانی
می کنم

که به من از لطف نانی می دهد *** گاه مشتی
استخوانی می دهد

گاه از یادش رود اطعام من *** وز مجاعت تلخ گردد
کام من

روزگاری بگذرد کاین ناتوان *** نه زنان یا بدنشان نه
استخوان

گاه هم باشد که این گبر کهن *** نان نیابد بهر خود نه
بهر من

چون بر درگاه او پرورده ام *** رو به درگاه دگر
ناورده ام

هست کارم بر در این پیر گبر *** گاه شکر نعمت او
گاه صبر

تو که نامد یک شبی نانت به دست *** در بنای صبر
تو آمد شکست

از در رزاق رو بر تافتی *** بر در گبری روان بشتافتی

بهر نانی دوست را بگذاشتی *** کرده ای با دشمن او
آشتی

خود بده انصاف ای مرد گزین *** بی حیاتر کیست
من یا تو بین

مرد عابد زین سخن مدهوش شد *** دست خود بر
سر زد و بی هوش شد

ای سگ نفس ((بهائی)) یاد گیر *** این قناعت از
سگ آن گبر پیر

بر تو گر از صبر نگشاید دری *** از سگ گر گین
گبری کمتری

معجزه امام هادی (ع) در بین شیرها زمان متوکل عباسی

در عهد متوکل، زنی در خراسان ادعا کرد که من زینب کبری، دختر حضرت فاطمه‌ی زهرایم و از همین رو عده‌ای از دور و نزدیک دور او جمع شده بودند و از اطراف، مرد و زن به دیدن او می‌آمدند و تحف و هدایا برای او می‌آوردند و از او التماس دعا می‌کردند.

این خبر به متوکل رسید، پس آن زن را فراخواند و به او گفت: «زینب، دختر امیرمؤمنان در صدر اسلام می‌زیسته و در سیصد سال قبل در زمان یزید از دار دنیا رفته است ولی تو جوانی و حتی پیر هم نشده‌ای!» آن زن گفت:

«من زینب کبری هستم، جدم رسول خدا (صلی الله علیه و آله وسلم) در حق من دعا کرده است و در نتیجه هر چهار سال (و طبق نقلی هر پنجاه سال) جوانی به من برمی‌گردد!» متوکل به ناچار سادات بنی‌هاشم و رؤسای

قریش را احضار کرده و با آنان در این مورد به تبادل نظر پرداخت. آنان به اتفاق گفتند: «زینب علیها السلام دختر امیر مؤمنان (علیه السلام) در تاریخ فلان و روز فلان از دنیا رفته است و ادعای این زن پوچ و بی معناست.» زن سوگند یاد کرد که در گفتارش صادق است و گفت: «تا این زمان کسی از حال من مطلع نبوده و مردم نمی دانستند که من مرده ام یا زنده ام ولی اکنون از روی ضرورت و فقر، خود را آشکارا معرفی کرده ام.» «فتح بن خاقان» وزیر متوکل گفت: «ابن الرضا (حضرت هادی علیه السلام) را طلب نما تا او مشکل را حل نماید.» در آن زمان حضرت هادی (علیه السلام) در سامرا زندانی بود، پس او را احضار کرد و حکایت آن زن را برای او نقل کرد.

حضرت (علیه السلام) فرمود: «این زن دروغ می گوید و حضرت زینب (علیها السلام) وفات یافته است.» متوکل

گفت: «این سخن را دیگران هم گفتند، دلیل شما بر دروغگو بودن این زن چیست؟» حضرت فرمود: «من این زن را از فرزندان فاطمه (علیهاالسلام) نمی دانم و نسب او را زیر سؤال می برم.» زن گفت: «اگر تو در نسب من شک داری من هم در اینکه تو فرزند پیامبری شک دارم.» حضرت رو به متوکل کرد و فرمود: «خداوند گوشت فرزندان حضرت زهرا (علیهاالسلام) را بر حیوانات درنده حرام کرده است، اگر او در ادعای خود صادق است می توانید وی را در میان حیوانات وحشی بیاندازید تا حقیقت معلوم شود.»

زن دروغگو گفت: «من از پدرم و مادرم حضرت علی (علیه السلام) و حضرت فاطمه (علیهاالسلام) این کلام را نشنیده ام و قبول ندارم. حیوان درنده هر که را ببیند می درد. شما می خواهید مرا بکشید!» امام (علیه السلام) فرمود: «در میان این جمعیت عده ای از اولاد حضرت

حسن (علیه السلام) و حضرت حسین (علیه السلام)
حاضرند، هر کدام را می خواهید نزد حیوانات درنده
اندازید تا واقعیت سخن معلوم شود».

سادات بنی فاطمه از شنیدن این پیشنهاد به شدت وحشت
کردند و رنگ از روی آنان پرید.

«علی بن جهم» یکی از منکرین امام به متوکل گفت:
«چرا ابن الرضا (حضرت هادی علیه السلام) می خواهد
دیگران را به چنگ شیر اندازد، اگر راست می گوید
خودش به میان حیوانات درنده داخل شود.» متوکل از
این سخن بسیار خوشحال شد و با خود گفت: «عجب
اسبابی فراهم آمد. هم اکنون ابن الرضا طعمه‌ی شیرها
می شود و مقصر مرگ خود خواهد شد و خیال ما از
بابت او راحت می شود.» پس گفت: «یا ابالحسن! چرا
شما خودتان داوطلب این کار نمی شوید؟» فرزند
معصوم زهرا (علیها السلام) فرمود: «حرفی ندارم و خود

به میان درندگان می‌روم.» پس نردبانی آوردند و حضرت را از آن طریق به زیرزمینی که شیرهای درنده را در آنجا نگاه می‌داشتند وارد کردند. مردم بسیاری برای تماشا جمع شدند و دشمنان شادمان بودند که هم اکنون درندگان امام را پاره‌پاره می‌کنند. حضرت از نردبان فرود آمد و در وسط آن محل ایستاد. شش قلاده شیر قوی پنجه که در آن موضع بودند برخاستند و با سرعت به جانب حضرت دویدند و خود را به خاک انداخته و دست‌های خود را کشیدند و سرهای خود را به نشانه‌ی تسلیم و تواضع روی دستهای خود گذاشتند و دم خود را حرکت می‌دادند! حضرت (علیه‌السلام) دست مبارک بر سر آنان می‌کشید و آنها را نوازش می‌کرد و آنگاه اشاره کرد که برخیزید و بروید. پس شیرها یکایک برخاستند و کمی دورتر ایستادند. امام هادی (علیه‌السلام) در آن میان به نماز

ایستاد و در نهایت اطمینان دو رکعت نماز خواند.
متوکل چون این کرامات شگفت را ملاحظه کرد
گفت: «تا این خبر منتشر نشده، فوراً امام را خارج کنید
چرا که در غیر اینصورت موجب خواهد شد فضائل او
بر سر زبانها رائج شود.» آنگاه گفت: «ای پسر رسول
خدا! شکر خدا که درستی سخت بر همگان واضح شد،
اکنون به نزد ما تشریف آورید.» شیرهای درنده
متواضعانه تا پای پله‌ها حضرت را بدرقه می کردند، امام
(علیه السلام) چون خواست از نردبان بالا رود یکی از
شیرها همچنان سر خود را به قدم‌های امام (علیه السلام)
می مالید و همه می کرد.

حضرت (علیه السلام) سخنی به آن شیر گفت و به دست
اشاره کرد که برگرد و آن شیر نیز بازگشت، آنگاه امام
(علیه السلام) از آن میان خارج شد. متوکل پرسید: «آن
شیر آخری چه می گفت؟» فرمود: «آن شیر شکایت

داشت و می گفت: «من پیر شده‌ام و دندانهایم ریخته است، هرگاه طعمه‌ای به میان ما می‌اندازند شیرهای دیگر که جوانند زودتر می‌خورند و سیر می‌شوند و من گرسنه می‌مانم، شما سفارش کنید که شیرها مرا مراعات کنند.» من نیز سفارش او را کردم. «وزیر که هنوز در تیرگی‌های غفلت غرق بود گفت: «خوب است که این سخن را نیز تجربه کنیم.» پس متوکل دستور داد که طعمه‌ای نزد شیرها انداختند، در آن حال هیچ کدام از شیرها بر سر طعمه نرفت مگر همان شیر پیر که آمد و سیر غذا خورد و برگشت، آنگاه سایر شیرها به سوی طعمه حمله کردند. حضرت (علیه‌السلام) فرمود: «ای خلیفه! این زن دروغگو از ما نیست و اگر خود را فرزند علی (علیه‌السلام) و فاطمه (علیها‌السلام) می‌داند پس او نیز به میان حیوانات درنده رود.» متوکل به او گفت: «اکنون نوبت توست.» زینب کذابه گفت: «این مرد

ساحر و جادوگر است و شیرها را جادو کرده است،
ولی من علم سحر نمی دانم.» متوکل با عصبانیت دستور
داد تا او را به میان درندگان اندازند. در اینجا آن زن به
فریاد گفت: «من دروغ گفتم، فقر و گرفتاری مرا مجبور
ساخت که اینگونه ادعا کنم.» مادر متوکل چون صدای
نال و گریه‌ی آن زن را شنید دلش به رحم آمد و از او
شفاعت کرد. متوکل در آخر امر نمود که او را به الاغی
سوار کنند و در کوچه‌ها بگردانند و او خود همواره
فریاد می‌زد: «انا زینب الکذابه.» «منم آن کسی که به
دروغ خود را زینب کبری معرفی می‌کرد.» [1].
برگرفته از دانشنامه امام هادی (ع) به قلم تعدادی از
نویسندگان

**داستان واقعی : حیواناتی که جان انسان هار ا
نجات دادند**

. برخی حیوانات به طرز باورنکردنی شجاع هستند و زندگی خودشان را برای نجات انسان‌ها به خطر می‌اندازند. در این مطلب داستان‌های شگفت‌انگیزی از شجاعت حیوانات مشاهده می‌کنید.

شیر

این ماجرای باورنکردنی برای یک دختر ۱۲ ساله در اتیوپی اتفاق افتاد. چهار مرد او را یک هفته اسیر کرده و با ضرب و شتم سعی داشتند وادار به ازدواج کنند. وقتی پلیس جای این مجرمان را پیدا کرد، مجبور شدند با گروگان خود فرار کنند. اما سه شیر جلوی آن‌ها را گرفتند و با حمله به آن‌ها فراریشان دادند. شیرها که تصور می‌کردند دخترک گریان یک بچه شیر است تا رسیدن پلیس از او مراقبت کردند. آن‌ها به دختر بچه هیچ آسیبی نرساندند و آدم ربایان هم دستگیر شدند.

نهنگ سفید

حیوانات با حس ششم با حس ششم خود متوجه خطرات می‌شوند. «یانگ یون» هنگام غواصی با

نهنگ‌ها در یک مخزن عمیق آب سرد، احساس کرد
پایش گرفته نمی‌تواند حرکت کند. از آنجا که این
دختر هیچ تجهیزات غواصی به همراه نداشت، در حال
غرق شدن در عمق ۶ متری بود. نهنگ سفیدی به نام
میلا با سرعت به سمت او رفت تا جانش را نجات دهد
و او را به سطح آب هل داد. اگر این نهنگ شجاع نبود،
احتمالاً غواص جوان غرق می‌شد.

نهنگ

«نان هانسر» زیست‌شناس نهنگ، در حال غواصی
تحقیقاتی در اقیانوس آرام بود که یک ببرکوسه به او
نزدیک شد. یکی از نهنگ‌ها که عموماً از سایر
گونه‌های زیر آب حفاظت می‌کرد، با جثه عظیم خود از
دانشمند حفاظت کرده و او را به سمت سطح آب و
تیمش راهنمایی کرد. این زیست‌شناس می‌گوید
صمیمیت و مهربانی باورنکردنی حیوانات محبوبش او را
تحت تاثیر قرار داده است.

فیل

بهترین دوستان همیشه در کنار شما هستند، حتی اگر هیچ تهدیدی در کار نباشد. این بچه فیل تایلندی فریادهای صاحبش را با گریه برای کمک اشتباه گرفت، در حالی که هدف او فقط این بود که توجه حیوان را جلب کند. فیل کوچک تردید نکرد و با خرطومش «داریک تامسون» را در آغوش گرفت و او را به ساحل برد. تامسون شاهد دوستی واقعی این بچه فیل بود.

خرگوش

صاحب دیابتی این ناجی کوچک با کمک او به موقع کمک دریافت کرد. آقای استگال با همسرش در حال تماشای تلویزیون بود که ناگهان بیهوش شد. همسرش فکر کرد او خوابیده، اما خرگوش خانگی آنها «دوری» احساس خطر کرد، روی قفسه سینه صاحبش پرید و محکم بالا و پایین پرید تا همسرش متوجه شود. خانم استگال سریعاً با اورژانس تماس گرفت و آقای استگال

از کما نجات یافت. بهتر است وقتی حیوانات رفتار عجیبی دارند به آنها توجه کنیم، چون گاهی آنها چیزی می‌دانند که ما نمی‌دانیم.

سگ

سگ دوبرمنی به نام «خان» جان خودش را به خطر انداخت تا صاحب نوپای خود را از حمله مار نجات دهد. تنها ۴ روز از آمدن خان به این خانه می‌گذشت که در حال بازی با صاحبش در حیاط متوجه یک مار سمی بزرگ شد. این سگ شجاع ابتدا سعی کرد نوزاد را دور کند. اما نتوانست و مجبور شد شارلوت کوچولو را یک متر به عقب پرت کند تا از مار سمی دور شود. دختر نجات یافت، اما مار دوبرمن بیچاره را نیش زد. خوشبختانه مادر شارلوت خانه بود و فوراً با دامپزشک تماس گرفت. اکنون حال هر دوی آنها خوب است.

بز

چه کسی گفته بزها نمی‌توانند حیوان خانگی یا حتی قهرمان باشند؟ ایگیل کوچولو به مناسبت تولدش یک

بز خانگی به نام اسپیدی هدیه گرفت. یک روز ایگیل و بزش آرام در اتاق خوابیده بودند که اسپیدی بوی آتش را حس کرد و روی سینه ایگیل پرید. دخترک بیدار و متوجه دود در خانه شد. ایگیل و خانواده‌اش توانستند به موقع از خانه خارج شوند. اما خانه به شدت خسارت دید. این بز اکنون عضو محبوب خانواده است.

خرس

رابرت بیگز، کوهنورد باتجربه، در حال راه رفتن در جنگل‌های کالیفرنیا متوجه یک خرس مادر و توله‌اش شد. رابرت ایستاد تا آن‌ها را تماشا کند، اما یک شیر کوهستان از پشت به او حمله کرد. خوشبختانه کوله پشتی اجازه نداد حیوان وحشی به صورت مرد برسد. با این حال شیر هیچ حریفی نداشت و در آن لحظه فقط شانس می‌توانست جان رابرت را نجات دهد. اما ناگهان خرس مادر به دادش رسید. خرس به شیر ضربه زد و او

را فراری داد. رابرت با کمترین جراحات و خاطرات به یادماندنی به خانه بازگشت.

خوک

«لاکی» خوک خانگی خانواده فارلر است که کل خانواده را هر روز صبح بیدار می کند. اما یک روز صبح زودتر از همیشه شروع به دویدن در خانه کرد در حالی که بسیار ناآرام به نظر می رسید. «اینا فارلر» و نوه اش متوجه دود نشده بودند، اما خوشبختانه خوک بوی آن را حس کرده بود. همه اعضای خانواده نجات یافتند، اما کل خانه در آتش سوخت.

فیل

در سونامی سال ۲۰۰۴ تایلند که یکی از بدترین بلایای طبیعی بود، «امبر اوون» برای تعطیلات به تایلند رفته بود. یک روز صبح او در حال فیل سواری بود و همه چیز خوب به نظر می رسید تا اینکه فیل شروع به حرکت و دور شدن از دریا کرد. امبر متوجه شد موج عظیمی در حال نزدیک شدن است. او شوکه شده و بسیار ترسیده

بود اما فیل سعی می کرد با سرعت از دریا دور شود. فیل
امبر را به یک جای امن برد تا پیاده شود. شجاعت فیل
آنقدر خیره کننده بود که الهام بخش نویسنده مشهور
بریتانیایی، مایکل مورپورگو شد و نمایشنامه ای در این
باره نوشت.

گوریل

عشق این گوریل به بچه فقط محدود به فرزندان خودش
نمی شود. یک پسر بچه به طور اتفاقی داخل محوطه
گوریل ها در باغ وحش بروکفیلد افتاد. این گوریل به
آرامی او را به یک جای امن برد تا از سایر گوریل ها
حفظ کند. کارکنان باغ وحش پسر بچه را از قفس
بیرون آوردند و خوشبختانه آسیب جدی ندیده بود.

گربه

گاهی انسان ها آنقدر کارهای وحشتناکی انجام می دهند
که به سختی می توان آن ها را انسان بنامید. اما داستان
این کودک واقعی است. یک نوزاد تازه متولد شده در
یک جعبه در روسیه رها شده بود. اگر یک گربه ولگرد

او را نجات نمی داد حتما از سرما یخ می زد. همسایگان صدای گربه را که شیهه تقاضای کمک بود شنیدند. آن ها از دیدن نوزاد بیچاره در آغوش گربه شگفت زده و شوکه شدند. ماشا، گربه ناجی اکنون قهرمان محلی است.

دلفین

آدام واکر، شناگر بریتانیایی، در مارا تن ۸ ساعته خود در اقیانوس آرام بود که یک کوسه سفید بزرگ به او نزدیک شد. اگر گروهی از دلفین ها به کمکش نمی آمدند و او را یک ساعت دنبال نمی کردند، شاید این آخرین باری بود که شنا می کرد. آدام دو بار شانس آورد: هم به آرزوی شنا کردن با دلفین ها دست یافت و هم این موجودات زیبا و مهربان جانش را نجات دادند. دلفین ها برای نجات دادن افراد غرق شده یا بیهوش و هل دادن آن ها به سمت ساحل مشهور هستند.

آن‌ها می‌توانند خطر را حس کنند و شجاعت کافی
برای نجات دادن هم دارند.

طوطی

برخی طوطی‌ها می‌توانند حرف زدن انسان را تقلید کنند
و معمولاً، این کار برای سرگرم کردن صاحبانشان و
مهمان‌ها است. اما این بار کلمات در زمان مناسب و در
مکان مناسب بیان شدند. «ویلی» طوطی خانواده، در
حال خوردن صبحانه با خانواده اش بود که ناگهان غذا
در گلولی هانا، فرزند صاحبخانه گیر کرد. مادر هانا در
آشپزخانه نبود و فقط ویلی بود که می‌توانست به او
کمک کند. بنابراین ویلی شروع به فریاد زدن کرد:
«مامان، بچه!» و این کلمات را با صدای واقعا بلندی ادا
می‌کرد که خانم هاوارد با عجله به سمت آشپزخانه
دوید. کمک‌های اولیه به موقع رسید و اگر ویلی نبود
شاید هانا خفه می‌شد. صلیب سرخ جایزه حیوان ناجی
را به ویلی داد و او اکنون قهرمان خانواده است.